



و هرروز صبح راهِ خانه دورتر و دورتر می شود

فردریک بکمن
ترجمه: الهام رعایی



نشرنون
۱۳۹۶
رمان خارجی



خواننده عزیز

زمانی یکی از بت‌های زندگی من گفت: «یکی از بدترین چیزهای پیری این است که دیگر هیچ ایده تازه‌ای به ذهنم نمی‌رسد». این کلمات را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم زیرا که بزرگترین ترس من این است که تخیلم را قبل از بدنم از دست بدهم. حدس می‌زنم که تنها من نیستم که چنین ترسی دارد. نژاد انسان به شکلی عجیب از پیرشدن بیشتر می‌هراسد تا از مردن. این رمان، داستانی است درباره‌ی خاطره‌ها و گم‌شدنشان. یک نامه‌عاشقانه است و در عین حال خداحافظی آهسته یک پدر بزرگ با نوه‌اش و یک پدر با پسرش.

صادقانه بگویم اصلاً منظورم این نبود که این کتاب را حتماً بخوانید، بلکه این کتاب را نوشتم فقط به این دلیل که می‌خواستم افکار خودم را سروسامانی داده‌باشم. چون من از آن دسته آدم‌هایی هستم که باید افکارم را روی کاغذ بینم تا برایم معنا پیدا کنند. اما به‌رحال تبدیل شد به رمان کوتاهی در این باره من چطور دارم با از دست دادن فوق‌العاده‌ترین ذهنی که می‌شناختم کنار می‌آیم و درباره‌ی از دست دادن کسی که هنوز هم اینجاست، و اینکه چطور می‌خواهم موضوع را برای بچه‌هایم توضیح بدهم. اگر برایتان جالب باشد باید بگویم دارم دست از فکر کردن به آن بر می‌دارم.

این داستان درباره ترس است و درباره عشق و اینکه چطور این دو اغلب دست در دست هم پیش می‌روند و در نهایت درباره زمان است، وقتی که هنوز مالک آن هستیم. از اینکه این داستان را به خودتان تقدیم می‌کنید سپاسگزارم.

فروردین یکم

در هر روزی که به نوامش چشم دوخته باشی، فکر می‌کنی بهترین سال‌های زندگی مسلمان این است؟ زمانی که یکدست بودی یا یکدست بودی بزرگ شده که با داند جهان به چهره منوال می‌گذرد اما نه آنقدر که آنرا بنامد. برهانی نوا از کنار نیکوت آوردن شده و به زمین نمی‌رسد اما سرش همیشه لیزی قضاست. چون هنوز آنقدر عمر نگردد که بپارزد و بفهمد کسی فکورش را روی زمین نگاه دارد یا با بزرگش کنارش است و البته به‌طور جزئی انگیزی بر ششمان آنقدر پیر که آدمها دست از سرش برداشته‌اند و دیگر به او حق نمی‌زنند که باید مثل یکدست آدم بزرگ رفتار کند. آنقدر پیر که دیگر بزرگ بزرگش شدن در است. بودن در این سن بدست هم نیست.

تو یکدست توی یک میدان قرار گرفته است. تو آنکه تازه بیدار شده و می‌داند برای میدان به سنگینی پلنگ می‌زند. نمی‌خواهد جلوی پانزدهم قرار کند که نمی‌داند که چه هستند چون این بازی همیشه آن‌هاست. تو یا پانزدهم یا پس در انتهای مسیر زندگی، اتاق بیمارستانی هست که کسی درست وسط آن یک چادر سبز سرپا کرده است. درون چادر، یک نفر بیدار می‌شود ترسان و از نفس افتاده، درحالی که نمی‌داند کجاست. مرد جوانی که کنارش نشسته زمزمه می‌کند: «ترس».

روند تری ثابت. اغلب کار زمانی که نوا می‌خواهد برود

پس خود در حالی که به نوامش چشم دوخته باشی، فکر می‌کنی بهترین سال‌های زندگی مسلمان این است؟ زمانی که یکدست بودی یا یکدست بودی بزرگ شده که با داند جهان به چهره منوال می‌گذرد اما نه آنقدر که آنرا بنامد. برهانی نوا از کنار نیکوت آوردن شده و به زمین نمی‌رسد اما سرش همیشه لیزی قضاست. چون هنوز آنقدر عمر نگردد که بپارزد و بفهمد کسی فکورش را روی زمین نگاه دارد یا با بزرگش کنارش است و البته به‌طور جزئی انگیزی بر ششمان آنقدر پیر که آدمها دست از سرش برداشته‌اند و دیگر به او حق نمی‌زنند که باید مثل یکدست آدم بزرگ رفتار کند. آنقدر پیر که دیگر بزرگ بزرگش شدن در است. بودن در این سن بدست هم نیست.

تو یکدست توی یک میدان قرار گرفته است. تو آنکه تازه بیدار شده و می‌داند برای میدان به سنگینی پلنگ می‌زند. نمی‌خواهد جلوی پانزدهم قرار کند که نمی‌داند که چه هستند چون این بازی همیشه آن‌هاست. تو یا پانزدهم یا پس در انتهای مسیر زندگی، اتاق بیمارستانی هست که کسی درست وسط آن یک چادر سبز سرپا کرده است. درون چادر، یک نفر بیدار می‌شود ترسان و از نفس افتاده، درحالی که نمی‌داند کجاست. مرد جوانی که کنارش نشسته زمزمه می‌کند: «ترس».

روند تری ثابت. اغلب کار زمانی که نوا می‌خواهد برود

پیرمرد درحالی که به نوه اش چشم دوخته با خودش فکر می کند بهترین سال های زندگی مسلماً این نیست؛ زمانی که یک پسر بچه اینقدر بزرگ شده که بداند جهان به چه منوال می گذرد اما نه آنقدر که آن را نپذیرد. پاهای نوآ از کنار نیمکت آویزان شده و به زمین نمی رسد، اما سرش همیشه توی فضاست. چون هنوز آنقدر عمر نکرده که اجازه بدهد کسی فکرش را روی زمین نگاه دارد. بابابزرگش کنارش است و البته به طور حیرت انگیزی پیر شده، آنقدر پیر که آدم ها دست از سرش برداشته اند و دیگر به او نق نمی زنند که باید مثل یک آدم بزرگ رفتار کند. آنقدر پیر که دیگر برای بزرگ شدن دیر است. بودن در این سن بدک هم نیست.

نیمکت توی یک میدان قرار گرفته است. نوآ که تازه بیدار شده در سپیده دم ورای میدان به سنگینی پلک می زند. نمی خواهد جلوی بابابزرگ اقرار کند که نمی داند کجا هستند، چون این بازی همیشگی آن هاست؛ نوآ چشم هایش را می بندد و بابابزرگ او را به جایی می برد که پیش از آن هیچ وقت نبوده اند. گاهی وقتی پسرک چشم هایش را محکم بسته بابابزرگ توی شهر چهارتا اتوبوس عوض می کند، گاه هم او را یک راست می برد به جنگل پشت خانه، کنار دریاچه. گاهی می روند توی قایق. اغلب تا زمانی که نوآ خوابش ببرد

و آنقدر دور شده باشند که بابابزرگ آرام در گوشش بگوید: «چشم‌ها ت رو وا کن.» و بعد به او یک نقشه بدهد و یک قطب‌نما برای پیدا کردن راه بازگشت به خانه. بابابزرگ می‌داند که او همیشه از عهده‌اش برمی‌آید چون دو چیز در زندگی هست که ایمان او به آنها تزلزل‌ناپذیر است: ریاضیات و نوه‌اش. وقتی بابابزرگ جوان بود گروهی از آدم‌ها نشستند و محاسبه کردند که چطور سه نفر را به ماه بفرستند و ریاضیات آنها را برد و برگرداند. اعداد همیشه آدم را برمی‌گردانند.

اما اینجا یک چیز درست نیست. نه جاده‌ای هست و نه نقشه راهنمایی. نوآ به یاد می‌آورد که بابابزرگ امروز از او خواست تا چشم‌هایش را ببندد. یادش می‌آید که از خانه او بیرون آمدند و می‌داند که بابابزرگ او را برد کنار دریاچه، چون پسرک تمام صداها و نواهای دریاچه را می‌شناسد چه چشم‌هایش باز باشند و چه بسته. چوب خیس خورده زیرپایش را وقت سوار شدن به قایق به یاد می‌آورد ولی بعد از آن هیچ نمی‌داند چطور او و بابابزرگ سر از اینجا درآوردند؛ روی یک نیمکت توی یک میدان.

خود مکان غریبه است اما همه چیزهای اینجا آشنا هستند، انگار کسی همه چیزهایی را که با آنها بزرگ شده‌اید بدزد و توی یک خانه دیگر بگذارد. یک میز تحریر آن طرف هست درست مثل همانی که توی دفتر بابابزرگ هست، با یک ماشین حساب کوچک و یک دسته کاغذ یادداشت مربعی روی آن. بابابزرگ آرام سوت می‌زند، یک آهنگ غمگین. مکث کوتاهی می‌کند که به پیچ بگوید: «بازم در طول شب میدان کوچیک‌تر شد.»

و دوباره شروع می‌کند به سوت زدن. وقتی پسرک نگاه پرسشگرانه‌ای به او می‌اندازد، تعجب می‌کند و تازه متوجه می‌شود که این کلمات را بلند گفته‌است.

«معدرت می‌خوام نوآ-نوآ. یادم رفت که اینجا فکر ساکت نیستن.» بابابزرگ همیشه او را نوآ-نوآ صدا می‌کند چون خوشش می‌آید اسم‌ها را و از جمله اسم نوه‌اش را مکرر کند. دست می‌کند توی موهای پسرک. نه اینکه به همشان بریزد، فقط می‌گذارد انگشت‌هایش آنجا آرام بگیرند. «چیزی واسه ترسیدن نیس نوآ-نوآ.»

سنبل‌ها دارند زیر نیمکت شکوفه می‌دهند. یک میلیون بازوی بنفش ظریف، خود را از ساقه‌ها بالا می‌کشند تا نور خورشید را در آغوش بگیرند. پسرک گل‌ها را می‌شناسد. مال مامان بزرگ‌ند، بوی کریسمس می‌دهند. شاید برای خیلی از بچه‌ها بوی بیسکویت زنجبیلی و شراب بوی کریسمس باشد، اما وقتی مامان بزرگی داشته‌باشی که عاشق رستنی‌ها باشد، آن وقت کریسمس همیشه بوی سنبل می‌دهد.

بین گل‌ها پر از شیشه‌خورده و کلیدهایی است که برق می‌زنند، انگار کسی آنها را یک جای امن مثلاً توی یک گلدان مخفی کرده اما گلدان شکسته و آنها ریخته باشند.

پسرک می‌پرسد: «این کلیدا دیگه چی‌ن؟»

بابابزرگ می‌پرسد: «کدوم کلیدا؟»

چشمان پیرمرد به‌طور عجیبی خالی است. ناامیدانه به شقیقه‌هایش می‌زند. پسرک دهان باز می‌کند که چیزی بگوید ولی وقتی این صحنه را می‌بیند جلوی خودش را می‌گیرد. در عوض آرام می‌نشیند و همان کاری را می‌کند که پدربزرگ یادش داده بود اگر گم شد انجام دهد: «محیط اطرافت را زیر نظر بگیر، دنبال ردپاها و سرخ‌ها بگرد.»

نیمکت در احاطه درختان است چون بابابزرگ عاشق درخت‌هاست، چون درخت‌ها اهمیتی به افکار آدم‌ها نمی‌دهند. شب‌چی از پرنده‌ها از آنها بالا

می آیند و در آسمان پخش می شوند و با اطمینان بر باد تکیه می زنند. یک ازدها میدان را می پیماید، خواب آلود و سبز، و یک پنگوئن با رد دستی شکلاتی روی شکم در گوشه‌ای به خواب رفته است. یک جغد مهربان یک چشم هم کنار او نشسته است. نوآ همه را می شناسد. مال او هستند. ازدها را بابابزرگ درست وقتی که به دنیا آمد به او داده بود، چون که مامان بزرگ گفته بود ازدها برای نوزاد اسباب بازی تو بغلی مناسبی نیست و بابابزرگ هم گفته بود که او هم یک نوه مناسب نمی خواهد.

عده‌ای دور میدان قدم می زنند، اما تصویرشان مبهم است. وقتی پسرک می خواهد روی خطوط اندام آنها متمرکز شود از چشم هایش می گریزند، مثل نوری که از میان پرده کرکره بتابد. یکی از آنها می ایستد و برای بابابزرگ دست تکان می دهد. بابابزرگ هم درحالی که سعی می کند با اعتماد به نفس به نظر بیاید در پاسخ دست تکان می دهد.

پسرک می پرسد: «کی بود؟»

«چیز... من... یادم نمی آد نوآ-نوآ. خیلی وقت پیش بود... فکر کنم...»

در سکوت فرو می رود. مکثی می کند و در جیبش دنبال چیزی می گردد. نوآ زمزمه می کند: «امروز به من نه نقشه دادی و نه قطب‌نما و نه هیچ چیز دیگه‌ای که بتونم روش حساب کنم. منظورم اینه که نمی دونم چطور باید راه خونه را پیدا کنم.»

«ما کجاییم بابابزرگ؟»

پدر بزرگ می زند زیر گریه، بی صدا و بدون اشک، طوری که نوه اش متوجه نشود.

«توضیح دانش خیلی سخته نوآ-نوآ. باورت نمی شه توضیحش چقد سخته.»

دختر چنان روبروی او ایستاده و بوی سنبل می دهد که انگار هیچ وقت دیگری هیچ جای دیگری نبوده است. موهایش پیر هستند اما بادی که در میان آنهاست جوان است. مرد هنوز به خاطر می آورد عاشق شدن چه حسی دارد؛ این آخرین خاطره‌ای است که رهایش می کند. عاشق آن دختر شدن مثل این است که در خودت نگنجی. به همین دلیل هم بود که رقصید.

می گوید: «خیلی وقت کم داریم.»

دختر سرش را به علامت منفی تکان می دهد:

«ما تا ابد وقت داریم، بچه‌ها، نوه‌ها.»

می گوید: «فقط توی یک چشم به هم زدن داشتمت.»

دختر می خندد.

«تو من رو همه عمر داشتی. همه من رو.»

«کافی نبود.»

دختر چانه اش را به انگشتان او تکیه می زند و مچ دستش را می بوسد.

«نه.»

در راهی قدم می زنند که مرد فکر می کند قبلاً از آن گذشته است بدون آن که به خاطر بیاورد به کجا می رسد. دستان او با احتیاط دور دختر حلقه